

بازنویسی، جلد چهارم

حکایات امری

برای اطفال بهائی

روحي ارباب



حکایات امری
برای اطفال بهائی
بازنویسی، جلد چهارم

روحی ارباب

۵	پیش‌گفتار
۸	۱. آیا در جست‌وجوی موعود هستی؟ (۱)
۱۱	۲. آیا در جست‌وجوی موعود هستی؟ (۲)
۱۴	۳. از آنچه کردم پشیمانم
۱۷	۴. زندگانی تازه
۲۲	۵. مهمان عزیز
۲۵	۶. لابد خیال کردید من فرار کرده‌ام
۲۸	۷. التماس می‌کنم من را ببخشید
۳۰	۸. قلعه‌ی ماکو

حکایات امری برای اطفال بهائی (بازنویسی، جلد چهارم)

نویسنده: روحی ارباب

ویرایش و صفحه‌آرایی: گروه ویراستاران صبا

طرح روی جلد: دنی فالکن

انتشارات پالابرا

چاپ اول: فلوریدا، ۲۰۲۵

شابک: ؟؟؟



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

پیش‌گفتار

پدرم، روحی ارباب، در دوران جوانی‌اش، زمانی که اولین کودکش به دنیا آمد، تصمیم گرفت علاوه بر تربیت فرزندانش خودش به نیازهای همه کودکان و نوجوانان ایرانی توجه کند و با تمام توان برای آموزش آنها بکوشد. او به زبان روسی مسلط بود و داستان‌های آموزنده و کتاب‌های بزرگان جهان را با این هدف به فارسی ترجمه می‌کرد که اخلاق و روحیه عشق به هم‌نوع را در کودکان و نوجوانان ایرانی تقویت کند تا بیاموزند که چگونه برای بهبود اجتماع خود بکوشند.

پدرم قلم‌گویا و شیرینی داشت و از کودکی عاشق ادبیات بود. در خاطراتش آمده است که در نوجوانی رمان تأثیرگذاری درباره وقایع زمان ظهور حضرت اعلی نوشته بود و هربار که به سراغ آن رمان می‌رفت حالش دگرگون می‌شد و اشک می‌ریخت. شاید همین عشق و علاقه‌اش به ادبیات و تاریخ آیین بهائی بود که او را به نوشتن داستان‌های شیرین و ساده‌ای از این آیین سوق داد. مجموعه حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد و «مؤسسه ملی مطبوعات امری» در طهران بعضی از آنها را بیش از سه بار منتشر کرد. به خاطر دارم در کودکی هروقت داستانی را با عبارت «فرزندان عزیزم...» شروع می‌کردم و می‌خواندم، از شوق در خود می‌جوشیدم و به

- | | |
|----|---------------------------------|
| ۳۳ | ۹. چه کسی از قلعه خارج شد؟ |
| ۳۷ | ۱۰. سرمشق اخلاق |
| ۳۸ | ۱۱. من عهد بسته‌ام که بیایم |
| ۴۰ | ۱۲. رود ارس |
| ۴۳ | ۱۳. گنج پنهان |
| ۴۶ | ۱۴. پیمان خدمت |
| ۴۸ | ۱۵. بی‌درنگ به خراسان می‌روم |
| ۵۰ | ۱۶. طاهره، از کربلا تا طهران |
| ۵۵ | ۱۷. گردهمایی بدشت |
| ۵۸ | ۱۸. در هر کاری به خدا اعتماد کن |

خودم می‌بالیدم که پدرم با این عبارت با همهٔ کودکانی گفت‌وگو می‌کند که همچون من تشنهٔ آشنایی با تاریخمان هستند. احتمالاً همین حس کودکی‌ام مرا واداشت تا در این ایام تلاش کنم این مجموعه بار دیگر در دسترس کودکان بهائی قرار بگیرد.

این حکایات تاکنون بارها تجدید چاپ شده‌اند. بعضی از دوستان آن را دوباره حروف‌نگاری و منتشر کرده‌اند. یک نمونه ابتکار «کتابخانهٔ نور» است که بعد از ویرایش مناسب متن، آن را همراه با نسخهٔ صوتی منتشر کرده است.

در این ویراست حکایت‌ها با زبان امروزی، توسط گروهی از دوستان علاقه‌مند، برای کودکان ۸ تا ۱۲ سالهٔ امروزی بازنویسی شده است تا پیام‌های اخلاقی آن حول محور تقویت هویت بهائی، به کمک جلوه‌های بصری، منتقل شود.

همان‌طور که بسیاری از این حکایت‌ها در این سال‌ها الگوی رفتاری ما را ساخته‌اند، در این ویراست نیز تلاش شده است تا حکایت‌ها با عناصر چهارچوب مفهومی یک فرد متعهد به بینش حضرت بهاء‌الله هماهنگ باشد. استقامت سازنده، روحیهٔ یادگیری، زندگی خدمت‌محور، هدف دوجانبهٔ اخلاقی و خدمت خالصانه از این مفاهیم اساسی هستند.

این ویراست شامل پنج جلد است. حکایت‌های جلد‌های اول و دوم از منابع متعدد بهائی است. مأخذ جلد‌های سوم تا پنجم نیز مطالع الانوار (تلخیص تاریخ نبیل زندی) است که با همان ترتیب در این مجموعه آمده است. امیدوارم خوانندهٔ این حکایت‌ها علاوه بر کشف پیام‌های اخلاقی، با الگوی رفتار و بینش شخصیت‌های محوری آیین بهائی بیشتر آشنا شود،

روحش لطیف‌تر شود، بیان هنرمندانه‌اش تقویت شود، بتواند با دوستان خود گفت‌وگوی عمیق کند و مفاهیم به‌کاررفته در حکایت‌ها را در زندگی روزانهٔ خود به کار ببندد.

به امید آنکه این تلاش اولیه فراخوانی باشد برای کسانی که مایل‌اند با خلق داستان‌ها و نادرستان‌های جذاب کودکان و نوجوانان بهائی را به مطالعهٔ تاریخ و آثار الهی و تفکر دربارهٔ آن تشویق کنند و شیوه‌های فکر و عمل آن‌ها را پرورش دهند تا مسئولیت رشد عقلانی، اخلاقی و روحانی خود را بپذیرند و در بهبود اجتماعشان فعالانه مشارکت کنند.

هاله ارباب

کلمبیا، ۲۰۲۴

آیا در جست‌وجوی موعود هستی؟ (۱)

حضرت اعلی در شیراز تشریف داشتند و، به همین دلیل، عده زیادی از مؤمنان برای زیارت ایشان به شیراز رفتند. از جمله جناب ملاحسین، برادرش و خواهرزاده‌اش به شیراز رفتند. وقتی به دروازه شیراز رسیدند، ملاحسین برادرش را به شهر فرستاد تا از دایی حضرت اعلی اجازه زیارت ایشان را بگیرد.

فردای آن روز، هنگام غروب، دایی حضرت اعلی بیرون از دروازه شیراز منتظر ملاحسین بود. ملاحسین سر ساعت تعیین شده به آن محل رفت. آن‌ها با هم به حضور مولای محبوبشان رسیدند. ملاحسین از زیارت ایشان غرق در سرور شد. بعد از مدتی، حضرت اعلی دستور دادند که همراهان ملاحسین هم به تدریج و با حکمت و احتیاط از اصفهان به شیراز بیایند؛ از دروازه شهر با هم وارد نشوند، پس از ورود به شیراز در کاروان‌سراها دور از هم ساکن شوند و پس از ورود به کاری مشغول شوند تا مبادا ورودشان توجه اهالی را جلب کند و برایشان دردسر ایجاد کند.

یک شب حضرت اعلی به منزل دایی خود رفتند و سه نفر از مؤمنان را که وارد شیراز شده بودند احضار کردند. شب بسیار زیبایی بود. هوای شیراز لطافت مخصوصی داشت. حضرت اعلی با لطافت و ملایمت سخن می‌گفتند و به یکی از مؤمنان فرمودند: آیا در جست‌وجوی موعود هستی؟

بی‌اختیار اشک از چشمان آن فرد جاری شد و رنگش پرید. خودش را بر روی پاهای مولای محبوبش انداخت. حضرت اعلی او را در آغوش گرفتند و بوسیدند و پهلوی خود نشاندند و با کلماتی دل‌نشین پریشانی‌اش را برطرف کردند.

دیر هنگام بود. این سه نفر از محضر حضرت اعلی مرخص شدند و به محل سکونت خود برگشتند. از دوست خود پرسیدند: چرا در حضور حضرت اعلی پریشان شدی؟ او گفت: گوش کنید، می‌خواهم برایتان داستان عجیبی تعریف کنم. وقتی به سن بلوغ رسیدم، قزوین زندگی می‌کردم. در آن سال‌ها علاقه مخصوصی به کشف بعضی از مسائل مهم روحانی داشتم. برای دنبال کردن این علاقه هیچ راهی بهتر از تحصیل علوم دینی نمی‌شناختم. پدر و عموهایم را راضی کردم که دست از کار بکشم و مشغول تحصیل شوم. در یکی از مدرسه‌های دینی قزوین اتاقی گرفتم و مدت‌ها علوم مختلف را آموختم. روزها با هم‌کلاسی‌هایم درباره مطالب مختلف گفت‌وگو می‌کردم و شب‌ها به خانه برمی‌گشتم و تنها در کتابخانه خودم مطالعه می‌کردم.

استاد من دانشمند بزرگی بود. بعد از دو سال درس‌های فقه و اصول را به‌خوبی یاد گرفتم و کتابی نوشتم. استاد کتابم را خواند و بسیار خوش‌حال شد و در کلاس درباره من گفت: در علم و دانش به درجه‌ای رسیده است که دیگر احتیاجی ندارد در مجلس درس من و امثال من حاضر شود. او می‌تواند به‌تنهایی قرآن را تفسیر کند و معنی آیات را کشف کند. روز جمعه آینده، بعد از نماز جماعت، او را در تمام شهر معرفی می‌کنم و به او اجازه اجتهاد می‌دهم؛ از آنجاکه او درباره قرآن و احکام اسلام به‌خوبی می‌داند،

آیا در جست‌وجوی موعود هستی؟ (۲)

آن شب در سوزوگداز بودم، تا اینکه خوابم برد. خواب دیدم عالم بزرگواری بر روی منبر نشسته است و عده زیادی هم در اطرافش نشسته‌اند و به سخنان دل‌پذیرش گوش می‌دهند. او آیه‌ای از قرآن را تفسیر می‌کرد که می‌فرماید: هرکس در راه خدا تلاش کند، یقیناً خدا راه راست را به او نشان خواهد داد.

چهره نورانی آن عالم بزرگوار شگفت‌زده‌ام کرده بود. بلند شدم که نزدیکش بروم. ناگهان از خواب پریدم. سرور عجیبی در قلبم حس می‌کردم. خوابم را برای یکی از دانشمندان قزوین تعریف کردم تا تعبیر کند. او بقیه ویژگی‌های ظاهری آن عالمی را که در خواب دیده بودم به‌درستی برشمرد و گفت: کسی که در خواب دیده‌ای سید کاظم رشتی است و الان در کربلا زندگی می‌کند. شاگردان زیادی دارد.

از شنیدن این خبر بسیار خوش‌حال شدم. به خانه رفتم و وسایل سفر به کربلا را آماده کردم. به‌همراه برادرم به کربلا رفتیم. بلافاصله به کلاس سید کاظم رفتیم. او به همان شکل و حالتی بود که در خواب دیده بودم. در مجلس درس نشستیم و به سخنان شیوای او گوش دادیم. سید کاظم به ما بسیار محبت می‌کرد. من و برادرم خیلی مسرور بودیم. هر روز صبح زود به منزل سید کاظم می‌رفتیم تا با هم آرامگاه امام حسین را زیارت کنیم.

دیگران می‌توانند از او بپرسند و راهنمایی دریافت کنند.

دوستانم این موفقیت را به من تبریک می‌گفتند. وقتی به خانه برگشتم، دیدم پدر و عموی بزرگم می‌خواهند جشن مفصلی بگیرند و همه بزرگان قزوین را دعوت کنند. من از آن‌ها خواهم کردم این جشن را به تأخیر بیندازند. آن‌ها هم بدون آنکه علت تصمیم من را بدانند قبول کردند.

شب به اتاقم رفتم و در را بستم و در فکر عجیبی فرو رفتم. با خودم گفتم: تو خوب می‌دانی که فقط اشخاصی می‌توانند حقایق قرآن را تفسیر کنند که از خطا محفوظ باشند و روحی پاک داشته باشند. استادت می‌گوید که تو به این درجه رسیده‌ای و تو را از عالمان دینی قزوین می‌شمارند. پیش خودت با انصاف فکر کن. آیا خودت هم معتقدی که به این درجه رسیده‌ای؟ تو خودت گرفتار و سرگردانی!

آن شب تا صبح نخوابیدم. با خودم فکر می‌کردم. پریشانی‌ام بیشتر هم شد. گاهی می‌گریستم. گاهی مناجات می‌کردم که خدایا، تو بینا و آگاهی که به‌جز رضای تو آرزویی ندارم و همیشه به اراده تو راضی‌ام. هر وقت می‌بینم که مردم دین تو را به مذهب‌ها و فرقه‌های مختلف تقسیم کرده‌اند ناراحت و نگران می‌شوم. ای خدا، من را از این سرگردانی نجات بده و به سرچشمه هدایت راهنمایی کن.

زمستان آن سال را در مجلس درس او حاضر شدم. سید کاظم در پایان سخنانش دربارهٔ نزدیکی ظهور موعود آسمانی صحبت می‌کرد و می‌گفت: حضرت موعود در بین شماست، ولی او را نمی‌شناسید. دوران ظهورش نزدیک است. دل‌های خود را پاک کنید و راه ورود او را آماده کنید تا به زیارت او موفق شوید. تا من از این دنیا نروم، او ظاهر نمی‌شود. بعد از مرگ من، لحظه‌ای آرام نگیرید، تا اینکه او را بباید.

نوروز رسید. یک روز سید کاظم به من فرمود: به قزوین برگردید و در آنجا به تجارت مشغول شوید.

به او گفتم: قربان، می‌خواهم در کربلا بمانم. اگر به قزوین برگردم، علما با من مخالفت می‌کنند.

سید کاظم گفت: مطمئن باش کسی به تو آزارواذیتی نمی‌رساند. تو به زیارت قائم موعود موفق خواهی شد و از پیروان او خواهی بود.

با برادرم به قزوین برگشتم. روزها تجارت می‌کردم، شب‌ها در خانه خلوت می‌کردم و مناجات می‌خواندم. با چشمان گریان می‌گفتم: خدایا، تو به وسیلهٔ بندهٔ مُقَرَّبِ درگاهت به من وعده دادی که دوران قائم را می‌بینم و از پیروانش خواهم بود. ای خدا، کی به وعدهٔ خود وفا می‌کنی و درهای بخششت را بر روی بندگان باز می‌کنی؟

روز عید قربان فرارسید. شب عید دعا و مناجات خواندم. خوابم برد. خواب دیدم پرندهٔ سفیدی دور سر من پرواز می‌کند. پرنده بر روی شاخهٔ درختی نشست و با نغمهٔ بسیار زیبایی گفت: آیا در جست‌وجوی موعود هستی؟ منتظر باش که در سال ۱۲۶۰ هجری قمری (۱۸۴۴ میلادی) ظاهر می‌شود.

از خواب بیدار شدم. حیرت‌زده بودم. همیشه از تکرار این جملهٔ زیبا لذت می‌بردم و برای اینکه شیرینی آن از بین نرود، داستان آن خواب و پرندهٔ نورانی را به هیچ کس نگفتم.

بعد از چند سال، شنیدم که ندای ظهور الهی از شیراز بلند شده است. به سرعت به طرف شیراز آمدم. تا اینکه امشب این داستان عجیب را با چشم خود دیدم: همان ندای آسمانی و صدای ملکوتی‌ای بود که از آن پرندهٔ نورانی شنیده بودم. بی‌تاب‌وتوان شدم و خودم را بر روی پاهای مولای محبوبم انداختم. چقدر خوشبختم که خوابم تعبیر شد.

این مؤمن دل‌داده داستان خود را به پایان رساند. شب از نیمه گذشته بود. ستارگان زیبا در آسمان شیراز نورافشانی می‌کردند. نغمهٔ پرنده‌ای از دور به گوش می‌رسید. این سه دوست حقیقی که دور هم جمع شده بودند از ملاقات یکدیگر و شیرینی این داستان لذت می‌بردند و خدا را شکر می‌کردند که در این روز بزرگ ندای الهی را شنیدند و به مقصود خود رسیدند. آن مؤمنان دورهٔ اولیه با روح و ریحان در طلب مقصود می‌کوشیدند. خلوص و انقطاع آن‌ها ستودنی است.

فرزندان عزیز، شما هم می‌توانید در سایهٔ ایمان به حضرت اعلی، از خادمان برازندهٔ امر الهی شوید. یقین داشته باشید که اگر اقدام کنید، تأیید و توفیق خداوند شامل حالتان می‌شود.

از آنچه کردم پشیمانم

دوباره فصل بهار رسید. درختان خشک لباس‌های زیبای سبز بر تن کردند و شکوفه‌های رنگارنگ باغ و بوستان را آراستند. بلبل در عشق گل شب تا سحر بیدار بود و آواز می‌خواند. نوروز ۱۲۲۵ شمسی (۱۸۴۶ میلادی) بود و دو سال از طلوع خورشید حقیقت در شیراز می‌گذشت. حضرت اعلی در شیراز با آرامش زندگی می‌کردند. روز عید نوروز در خانه‌شان جشن گرفتند و با سخنان روح‌بخش نگرانی مادر گرامی و همسر عزیزشان را از بین بردند. وصیت‌نامه‌ای نوشتند و همه دارایی خود را به آن دو واگذار کردند. در وصیت‌نامه به آن‌ها سفارش کردند که در بلاها و سختی‌ها صبر و تحمل داشته باشند و از هیچ مصیبتی نترسند. مناجاتی نوشتند و به همسرشان دادند و فرمودند که هر وقت آن دعا را بخواند، به خواب او می‌آیند و غصه او را از بین می‌برند. بعدها همسرشان هرگاه این دستور را اجرا می‌کرد، دلواپسی و اضطرابش هم از بین می‌رفت. حضرت اعلی از خانه خود به خانه دایی‌شان تشریف بردند. حاکم فارس بسیار بی‌رحم بود و همواره برای آزار و اذیت حضرت اعلی دنبال بهانه بود.

شبی به او خبر دادند حضرت اعلی با عده زیادی از یارانشان دور هم جمع شده‌اند و ممکن است شورش کنند. از او اجازه خواستند شبانه به آن خانه حمله کنند. حاکم فارس داروغه را صدا کرد و گفت بدون آنکه کسی

بفهمد، باید به خانه دایی حضرت اعلی برود؛ نردبان بگذارد و ناگهانی از پشت‌بام وارد خانه شود و حضرت اعلی را با هرکه آنجاست دستگیر کند و هرچه کتاب و کاغذ بود را جمع کند و بیاورد.

حاکم اضافه کرد: به تاج شاه قسم می‌خورم که سید باب و پیروان سیاه‌بختش را می‌کُشم و آتشی را که روشن کرده خاموش می‌کنم تا دیگر در این شهر هیچ کس جرئت نکند از این حرف‌ها بزند! داروغه این مأموریت را انجام داد. حضرت اعلی و چند نفر از یارانشان را دستگیر کرد و، همراه با کاغذها و کتاب‌ها، سراغ حاکم برد.

در مسیر خانه حاکم به بازار رسیدند. داروغه دید مردم خیلی نگران‌اند، می‌آیند و می‌روند، و صدای داد و فریاد می‌آید، گویا بلای جدیدی نازل شده است. به هر طرف نگاه می‌کرد می‌دید که دارند تابوتی را می‌برند و به دنبالش عده‌ای زن و مرد گریه می‌کنند. داروغه با تعجب پرسید: چه خبر است؟

به او گفتند: امشب بیماری وبا به شدت در شهر شایع شده است و مردم وحشت‌زده خانه‌هایشان را رها کرده‌اند و به خدا پناه برده‌اند. داروغه خیلی ترسید. به سرعت پیش حاکم فارس رفت. حاکم فرار کرده بود، زیرا همه خانواده‌اش دچار وبا شده بودند و حالشان بد بود. سه خدمتکارش هم مرده بودند.

داروغه تصمیم گرفت حضرت اعلی را به خانه خودش ببرد. وقتی نزدیک خانه رسید، صدای بلند گریه‌زاری به گوشش رسید. فهمید که تنها پسرش دچار وبا شده و در حال مرگ است. داروغه از همه‌جا ناامید شده بود. خودش را به پای حضرت اعلی انداخت و با چشم اشک‌بار گفت:

تو را قسم می‌دهم به کسی که این مقام را به تو داده که از گناه و تقصیر من بگذری و پسر من را شفا بدهی. او گناهی ندارد. در اول جوانی است. گناه کار من هستم؛ او را به جای من مجازات نکن. از آنچه کردم پشیمانم. همین الان از شغل خودم استعفا می‌دهم و قول می‌دهم که حتی اگر از گرسنگی بمیرم، دیگر این گونه کارها را قبول نکنم.

حضرت اعلی راهنمایی کردند. داروغه اطاعت کرد و پسرش از وبا نجات یافت. او همه ماجرا را برای حاکم فارس نوشت و اضافه کرد: به خودت و زن و بچه‌هایت رحم کن. دست از این رفتارها بردار، زیرا اگر این وبا طول بکشد، یک نفر هم در شیراز زنده نمی‌ماند. حاکم فارس هم در جواب او نوشت که حضرت اعلی را آزاد کند.

وقتی خبر اقدامات و رفتار حاکم فارس به طهران رسید، شاه او را برکنار کرد. حاکم فارس از آن به بعد روز خوش ندید و حتی به نان شب محتاج شد. هیچ کس به او کمک نکرد. وقتی حضرت بهاءالله در بغداد تشریف داشتند، نامه‌ای به ایشان نوشت و از کارهای بد خود ابراز پشیمانی کرد. او می‌خواست دوباره حاکم فارس شود. حضرت بهاءالله به او پاسخی ندادند.

فرزندان عزیزم، هجده نفری که به آیین حضرت اعلی ایمان آوردند و به «حروف حی» مشهور شدند، تلاش کردند تا این مژده آسمانی و بشارت الهی را به گوش دیگران هم برسانند. بنابراین، اشخاص بزرگ و دانشمندان زیادی مؤمن شدند و در راه ترویج آموزه‌های آیین جدید حتی جان خود را فدا کردند.

وقتی حضرت باب آیین جدید الهی را معرفی کردند، محمدشاه قاجار پادشاه ایران بود و در پایتخت، طهران، حکومت می‌کرد. وقتی ندای امر الهی به گوشش رسید با خود گفت: شاید این خبر حقیقت داشته باشد. باید در این باره تحقیق کنم. بنابراین، یکی از دانشمندان بزرگ دینی، سید یحیی دارابی، را مأمور کرد تا به شیراز برود و درباره آیین جدید تحقیق کند و آنچه را که می‌بیند و می‌شنود برای محمدشاه بنویسد. شاه به او خیلی اعتماد داشت، زیرا دانش، هوش و خرد او بسیار زیاد بود.

سید یحیی از این مأموریت خوش حال شد و به شیراز رفت. در طول راه با خود فکر می‌کرد که در شیراز چه خواهد دید و در موقع ملاقات آن سید شیرازی چه چیزهایی از او خواهد پرسید. تصمیم گرفت که اگر پاسخ‌های سید باب قانع کننده بود، آیین جدید را قبول کند، وگرنه او را وادار می‌کند که دست از این افکار بردارد و به ریاست سید یحیی اعتراف کند و سپس

او را با خود به طهران می برد تا همه ببینند که چطور او را مطیع خود کرده است.

وقتی به شیراز رسید، یکی از دوستان قدیمی خود را دید. آن‌ها از دیدن هم خوش حال شدند. سید یحیی داستان مأموریتش را به دوست قدیمی اش گفت. دوست قدیمی گفت: تو خودت باید ایشان را زیارت کنی و تحقیق کنی. ولی در عالم دوستی نصیحتی به تو می کنم: در موقع صحبت با ایشان ادب را فراموش نکن و احترامشان را نگه دار تا بعداً پشیمان نشوی. سید یحیی به دیدار حضرت اعلی رفت. با احترام پرسش‌های خود را مطرح کرد. حضرت اعلی به هریک از پرسش‌ها پاسخ کامل و قانع کننده‌ای دادند. وقتی سید یحیی پاسخ‌ها را شنید به ناتوانی خود و قدرت حضرت اعلی پی برد. آن جلسه دو ساعت طول کشید. سید یحیی در زمان خداحافظی گفت: ان شاء الله در جلسه‌ای دیگر بقیه پرسش‌هایم را مطرح می کنم.

سید یحیی دوباره دوست قدیمی اش را دید و همه اتفاقات را برای او تعریف کرد و گفت: من هرچه توان داشتم را به کار بردم، ولی ایشان به همه پرسش‌های من با بیانی ساده و مختصر جواب دادند. من خودم را در پیشگاه ایشان خیلی ناتوان دیدم و به همین خاطر زودتر خداحافظی کردم. سید یحیی برای بار دوم به ملاقات حضرت اعلی رفت. از شدت اضطراب همه پرسش‌های خود را به کلی فراموش کرد. به ناچار پرسش‌های دیگری مطرح کرد. ولی حضرت اعلی به همان پرسش‌های فراموش شده سید یحیی پاسخ دادند. حال عجیبی به سید یحیی دست داد، گویا در خواب عمیقی فرو رفته است و هر پاسخ او را از خواب بیدار می کند. فکر

می کرد شاید حضرت اعلی این پاسخ‌ها را به طور اتفاقی بیان کرده‌اند. خیلی نگران و مضطرب بود. بی اختیار بلند شد و اجازه گرفت که مرخص شود. در راه خانه دوباره دوست قدیمی اش را دید. ماجرای این جلسه را تعریف کرد و گفت: گمان می کنم که سید باب از روی تصادف به پرسش‌های فراموش شده من پاسخ داد.

دوستش اخم کرد و گفت: ای کاش آن مدرسه‌هایی که من و تو در آن درس خوانده‌ایم خراب می شد! ای کاش من و تو به آن مدرسه‌هایی نرفته بودیم که، امروز، ما را به دانش خود مغرور کرده و از این موهبت الهی محروم می کند! بهتر است با قلب پاک به خدا توجه کنی و از او بخواهی تا تو را از این شک و تردید نجات دهد.

سید یحیی برای بار سوم به ملاقات حضرت اعلی رفت. در این جلسه تصمیم گرفت در قلبش چیزی بخواهد، اما بر زبان نیاورد: تفسیر جدید و متفاوتی از سوره کوثر. با خود گفت: اگر چنین شود، بی تردید آیین جدید را می پذیرم، وگرنه به طهران برمی گردم.

موقعی که حضرت اعلی را ملاقات کرد حال عجیبی به او دست داد. تمام بدنش می لرزید. ترس شدیدی تمام وجودش را گرفته بود. وقتی حضرت اعلی حال سید یحیی را دیدند، با محبت دستش را گرفتند و پهلوی خود نشانند و فرمودند: هرچه می خواهی بخواه، هرآنچه دلت می خواهد بپرس تا جواب بدهم.

سید یحیی بهت زده بود و توانایی حرف زدن نداشت و از جای خود تکان نمی خورد. مدتی به سکوت گذشت. سپس حضرت اعلی لبخندی زدند و به سید یحیی نگاهی انداختند و از او پرسیدند: اگر سوره کوثر را برای تو

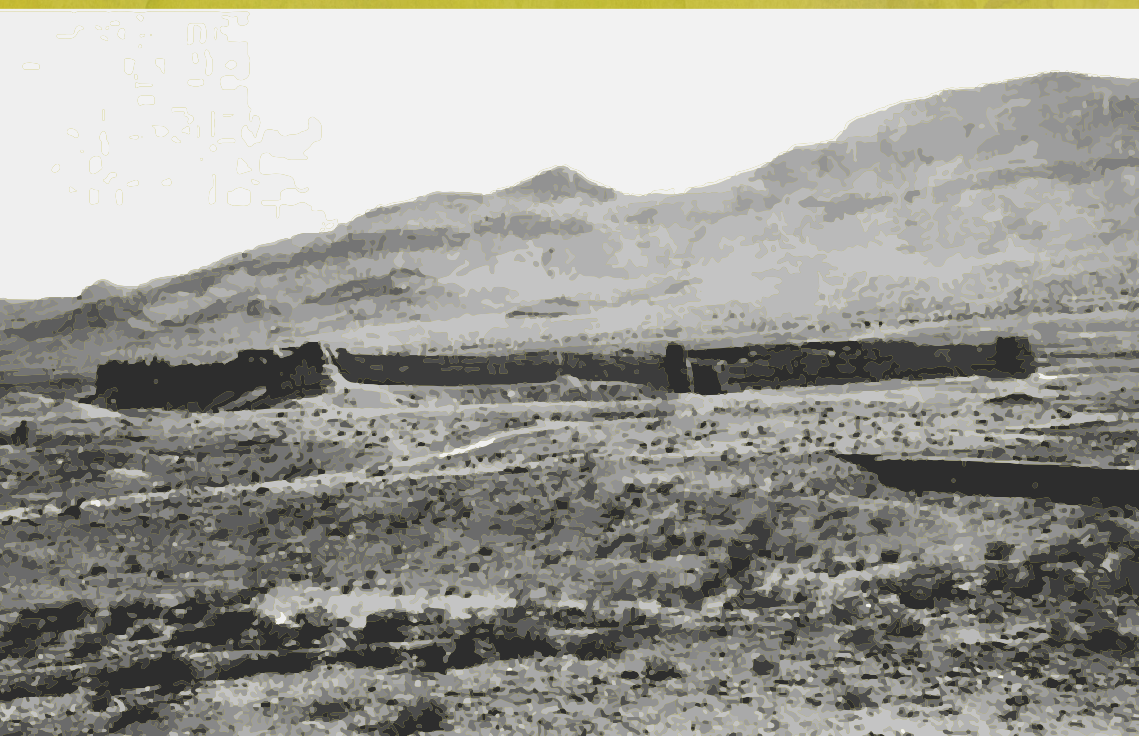
تفسیر کنم، به صحت رسالت من اعتراف خواهی کرد؟

وقتی سید یحیی این کلمات را شنید، گریست. حضرت اعلی کاغذ و قلم خواستند و شروع به نوشتن تفسیر جدید کردند. قلمشان به سرعت بر روی کاغذ حرکت می کرد. با لحن لطیف و آواز ظریف آن را زمزمه می کردند. چه منظره زیبایی بود. سید یحیی مات و مبهوت شده بود. گاهی به قلم سحرانگیز حضرت اعلی نگاه می کرد و زمانی هم به چهره زیبایی ایشان خیره می شد. با خود می گفت: جای تردید نیست، جای درنگ نیست!

هوا تاریک شد. حضرت اعلی قلم را بر زمین گذاشتند و فرمودند چای بیاورند. سپس با صوت ملیح خود تفسیر جدید را خواندند. قلب سید یحیی به شدت می تپید. از خودبی خود شده بود. نمی دانست چه کند. لحن حضرت اعلی چنان سوز و گدازی داشت که در اعماق روح و قلب سید یحیی نفوذ کرده بود.

معانی آیات بسیار عمیق بود و نزدیک بود سید یحیی از شنیدن آن از هوش برود. حضرت اعلی به صورت او گلاب پاشیدند. دوباره قوایش تجدید شد و به بیانات حضرت اعلی گوش فراداد.

نزول آیات به پایان رسید و حضرت اعلی تشریف بردند. سه شبانه روز طول کشید تا سید یحیی تفسیر سوره کوثر را، که در چند ساعت نازل شده بود، نسخه برداری و با نسخه اصلی مقابله کند. قلب سید یحیی مطمئن شد و دیگر چیزی نمی توانست ایمان و اطمینان او را بگیرد یا حتی از شدت آن کم کند. سید یحیی شیفته حضرت اعلی شده بود و دیگر به دربار شاه برنگشت و با خلوص و فروتنی آیین جدید را منتشر کرد و در این راه حتی جان شیرین خود را فدا کرد.



قلعه خواجه، محل حماسه دلاورانه سید یحیی دارابی (جناب وحید) و یارانش

حضرت اعلی را شناخت. نزدیک‌تر رفت تا رکاب اسبشان را ببوسد، ولی حضرت اعلی فرمودند: این کار شایسته نیست. ما سه شب مهمان تو خواهیم بود. فردا عید نوروز است و در منزل تو عید را جشن خواهیم گرفت.

یکی از مأموران حکومتی که در کنار حضرت اعلی اسب می‌راند به تاجر کاشانی گفت: من حاضرم مطابق میل این بزرگوار رفتار کنم، ولی تو ببین آیا آن مأمور دیگر هم موافق است. تاجر از مأمور دیگر پرسید: آیا اجازه می‌دهی این مهمان گرامی شب را در منزل ما بماند؟ مأمور با شدت و خشونت گفت: چنین چیزی ممکن نیست. من مأمورم که نگذارم این جوان (حضرت اعلی) تا طهران وارد شهر دیگری شود. به من دستور داده‌اند به هر شهری که رسیدیم شب را بیرون از شهر بمانیم و صبح زود حرکت کنیم. من به هیچ وجه حاضر نیستم که برخلاف مأموریتم رفتار کنم. اما باوجود همه این صحبت‌ها، آن مأمور بالاخره راضی شد که حضرت اعلی شب در منزل تاجر کاشانی بمانند. حضرت اعلی سوار بر اسبی که به زیبایی و نرمی حرکت می‌کرد به خانه تاجر کاشانی تشریف بردند.

شب عید نوروز بود. تاجر میزبان از دیدار مولای محبوبش غرق در شادی و سرور بود. نمی‌دانست باید چه کار کند. به قدری از این دیدار مسرور بود که حتی حاضر بود جان‌ش را در راه محبوبش فدا کند.

حضرت اعلی در همان شب لوحی به افتخار تاجر میزبان نازل فرمودند. در آن شب مهمان دیگری هم حضور داشت و به ظاهر به گفتار حضرت اعلی گوش می‌کرد و رفتار ایشان را می‌دید، ولی از شدت غرور حاضر نبود که درباره آنچه نمی‌داند بپرسد. حتی نام این شخص بزرگوار را از میزبان

حضرت اعلی را از اصفهان به طرف طهران حرکت دادند. در بین راه از شهر کاشان گذشتند. یک روز مانده به نوروز بود. بهار جان‌فزا رسیده بود و به همه موجودات طراوت و نشاط می‌بخشید. درختان لباس نو بر تن می‌کردند و طبیعت سبز و خرم می‌شد. چه بهار روح‌بخشی و چه دوران خوشی بود.

یکی از تاجران سرشناس کاشان در خواب دیده بود که نزدیک غروب است و جلو دروازه عطار کاشان ایستاده است. حضرت اعلی سوار بر اسب تشریف آوردند. به جای عمامه کلاه بر سر داشتند. چند نفر که سوار اسب بودند اطراف ایشان را گرفته بودند. به تاجر فرمودند: سه شب مهمان تو خواهیم بود. از ما پذیرایی کن. تاجر کاشانی از خواب بیدار شد و احساس کرد آنچه در خواب دیده حقیقت است. وسایل پذیرایی فراهم کرد. اتاق مخصوصی برای مهمان آماده کرد. سایر لوازم را نیز تهیه کرد. نزدیک غروب آفتاب، دم دروازه ایستاد. او منتظر تعبیر رؤیای شیرینش بود. نسیم ملایمی می‌وزید و خورشید که از رنج کار روزانه خسته به نظر می‌رسید در افق غروب می‌کرد. سکوت فضا را فرا گرفته بود. از دور سوارانی پدیدار شدند. لبخندی بر لبان تاجر کاشانی نقش بست. با خود گفت: همان‌طور که انتظار داشتم، خوابم تعبیر شد. به سوی آن‌ها دوید. وقتی نزدیک شد،

لابد خیال کردید من فرار کرده‌ام

حضرت اعلی از کاشان به‌سوی قم حرکت کردند، ولی به شهر قم وارد نشدند و در روستای قُم‌رود اقامت کردند. همه اهالی این روستا «اهل حق» (یا زُسان) بودند. کدخدای روستا از حضرت اعلی دعوت کرد تا شبی در آنجا بمانند. حضرت اعلی با مشاهده سادگی و پاکی اهالی آن روستا این دعوت را پذیرفتند و برای آن‌ها دعا کردند تا عزت و برکت بیابند.

سپس به قلعه کِنّاگِرْد، واقع در جنوب طهران، رسیدند و شب را در آنجا ماندند تا روز بعد به‌طرف طهران حرکت کنند. در آنجا بودند که صدراعظم نامه‌ای فرستاد و دستور داد حضرت اعلی را به روستای گِلین ببرند. در آنجا هیچ خانه‌ای نبود. قرار شد چادر بزنند و منتظر دریافت دستور بعدی باشند.

روزهای نوروزی در دامنه کوه البرز در محل بسیار زیبا و باطراوتی چادر بر پا کردند. منظره زیبایی بود. دشت‌هایش سبز و خرم و پر از لاله‌های ارغوانی بود. باغ‌های اطراف به رونق این مکان باصفا می‌افزود. بلبل‌ها می‌خواندند و به زبان خودشان ورود حضرت اعلی را جشن گرفته بودند. چشمه‌های اطراف می‌جوشید و آب زلال در نهرها جاری بود. سکوت و آرامشی فضا را گرفته بود. چند نفر از یاران حضرت اعلی هم به آنجا آمدند و با اجازه حضرت اعلی در خیمه‌ای اقامت کردند. روزهای بسیار خوشی

نپرسید. حضرت اعلی هم خودشان را معرفی نکردند. وقتی مهمان از خانه میزبان خارج می‌شد، نمی‌دانست که چه شخص بزرگواری را زیارت کرده است. او حضرت اعلی را نشناخت؛ پس از چند روز که حضرت اعلی کاشان را ترک کردند به مقام ایشان پی برد، ولی افسوس که این فرصت از دست رفته بود و او دیگر موفق به دیدار مجدد حضرت اعلی نشد.

حضرت اعلی در همان لوح از خداوند می‌خواهند که قلب تاجر کاشانی را به نور معرفت الهی روشن سازد و زبانش را گویا کند تا به آیین جدید خدمت کند. تاجر کاشانی تحصیلاتی نداشت، اما باوجود این چندی نگذشت که با بزرگ‌ترین علمای کاشان درباره آیین جدید، با دلیل و منطق، وارد گفت‌وگو شد.

دو روز از نوروز گذشت و مهمان بزرگوار همراه مأموران شهر کاشان را ترک کردند. اشک از چشم‌های تاجر کاشانی فرو می‌ریخت و از دوری محبوبش اندوهگین بود و حال خود را این‌طور توصیف می‌کرد:

رفتی و غمت بماند در دل چون آتش کاروان به منزل
رفتی و شکست محفل ما هم محفل ما و هم دل ما
حضرت اعلی در کمال آرامش او را تسلی دادند و به بخشش‌های الهی امیدوار کردند.

بود. دو نفر پیک ازطرف حضرت بهاءالله به دیدار حضرت اعلی آمدند. نامه‌ای سربسته و هدیه‌هایی به همراه داشتند. آن‌ها را به حضرت اعلی تقدیم کردند. حضرت اعلی با آن دو نفر با کمال محبت و مهربانی رفتار کردند و نامه را باز کردند. حضرت اعلی بسیار مسرور شدند. همه دوستان و یاران هم از این شادمانی به وجد آمدند.

یک شب وقتی همه خوابیده بودند و سکوت همه‌جا را فراگرفته بود، ناگهان صدای سم اسب‌های مأموران بلند شد که با وحشت و اضطراب به اطراف می‌دویدند. معلوم شد که حضرت اعلی در چادر نیستند. یکی از مأموران بقیه را سرزنش کرد و گفت: چرا این قدر پریشانید؟ این بزرگوار به هیچ وجه راضی نمی‌شود که برای راحتی خودش دیگران را به زحمت بیندازد. من مطمئنم او برای خواندن دعا و مناجات به مکان آرامی رفته است و به زودی برمی‌گردد. او آن قدر بزرگوار است که هیچ وقت فرار نمی‌کند. عجیب است! شما هنوز او را نشناخته‌اید. مأمور این حرف‌ها را می‌زد و پیاده راه می‌رفت. بقیه مأموران هم به دنبال او می‌رفتند. ناگهان از دور حضرت اعلی را دیدند که به طرف آن‌ها می‌آیند. وقتی ایشان نزدیک شدند فرمودند: لابد خیال کردید من فرار کرده‌ام. همان مأموری که به ایشان ارادت داشت خود را به پای حضرت اعلی انداخت و گفت: استغفرالله، من هرگز چنین خیالی نکرده‌ام. بقیه مأموران هم جرئت نکردند از حضرت اعلی چیزی بپرسند. در رفتار و گفتار حضرت اعلی وقار و عظمتی بود که حتی در مأموران تأثیر زیادی گذاشته بود، به طوری که همه آن‌ها با دل‌وجان برای خدمت به ایشان آماده بودند.

حضرت اعلی دو هفته در آن روستا اقامت کردند تا محمدشاه نامه‌ای

فرستاد و در آن نوشت: دستور دادیم شما را به ماکو ببرند. به علی‌خان ماکویی نیز دستور داده شد که به شما بسیار احترام بگذارد. بعد از اینکه از سفر برگشتیم، شما را برای ملاقات به طهران دعوت خواهیم کرد. اگر با شما برخلاف احترام رفتار کردند، فوراً به ما خبر دهید. همواره برای توفیق و خوشبختی ما و حفظ مملکت دعا بفرمایید.

شاه را صدراعظم وادار کرده بود که این نامه را به حضرت اعلی بفرستد، زیرا می‌ترسید اگر شاه با حضرت اعلی در طهران ملاقات کند، دیگر جایی برای او در دربار باقی نماند. بنابراین، صدراعظم همواره تلاش می‌کرد قرار ملاقات شاه و حضرت اعلی را به تأخیر بیندازد، به این امید که هیچ‌گاه این ملاقات صورت نگیرد. صدراعظم برای حفظ مقام و مصلحت کوتاه‌مدت خود از صلاح ایران و خیر عموم ایرانیان گذشت و آینده پرشکوه این مملکت را از بین برد. او با حضرت اعلی دشمنی نداشت، اما به قدری کوتاه‌نظر بود که نتوانست با تدبیر صحیح ایران را از مسیر سقوط و انحطاط نجات دهد. او نه تنها خودش بلکه شاه و مملکت را خوار و ذلیل کرد.

التماس می‌کنم من را ببخشید

مأموران همراه با حضرت اعلی به تبریز رسیدند و ایشان را به حاکم تبریز تحویل دادند. مأمور و محافظ حضرت اعلی با چشم اشک‌بار خداحافظی کرد و گفت: التماس می‌کنم اشتباهات من را ببخشید. من از اصفهان تا تبریز آن‌طور که شایسته است به شما خدمت نکردم. خیلی اشتباه کرده‌ام. خواهش می‌کنم من را عفو کنید و از من راضی باشید.

حضرت اعلی فرمودند: مطمئن باش تو از یاران من هستی. نام نیک تو همیشه به یادگار باقی خواهد ماند و جهانیان نام تو را با احترام به زبان می‌آورند.

سایر مأموران نیز از حضرت اعلی، با دلی سرشار از محبت و چشمی پر از اشک، تقاضای بخشش کردند. حضرت اعلی به آن‌ها فرمودند: درباره همه شماها دعا می‌کنم و از درگاه حق برکت و اطمینان می‌خواهم. آن‌ها از حضرت اعلی جدا شدند و به هر شهری که رفتند با مردم آنجا درباره عظمت حضرت اعلی طوری صحبت کردند که عده زیادی شیفته ایشان شدند.

در تبریز همه مردم می‌خواستند حضرت اعلی را از نزدیک ببینند. وقتی ایشان از خیابان‌ها عبور می‌کردند، فریاد و غوغای زیادی از مردم تماشاچی بلند می‌شد. بیشتر مردم وقتی حضرت اعلی را می‌دیدند، با صدای بلند

«الله اکبر» می‌گفتند. بعضی سلام و احوال‌پرسی می‌کردند؛ بعضی‌شان از حضرت اعلی تقاضای برکت و عنایت می‌کردند؛ برخی هم خاک زیر پایشان را بعد از عبور می‌بوسیدند. در تبریز غوغا به پا شده بود. بالاخره حکومت فرمان داد هرکس به ملاقات حضرت اعلی برود اموالش توقیف می‌شود و خودش هم به حبس ابد محکوم می‌شود. با این حال، دو نفر به محل حبس حضرت اعلی رفتند تا ایشان را ملاقات کنند. مردم آن‌ها را سرزنش کردند که به حال خودتان و اموالتان رحم کنید. آن‌ها به این نصیحت گوش ندادند. نزدیک در زندان که رسیدند، مأموران هر دو را گرفتند. حضرت اعلی یکی از همراهان خود را نزد مأموران فرستادند و پیام دادند که خودشان از این دو نفر خواسته‌اند که به ملاقاتشان بیایند و بنابراین جلو ورود این دو نفر را نگیرند. مأموران با شنیدن پیام حضرت اعلی به آن دو نفر اجازه ورود دادند.

حضرت اعلی به آن دو نفر فرمودند: این اشاری را که دم در می‌بینید به اراده من برای جلوگیری از هجوم و غوغای مردم مأمور شده‌اند، ولی هیچ‌وقت نمی‌توانند از ملاقات من با اشخاصی که می‌خواهم جلوگیری کنند. همه چیز در دست قدرت حق است. هیچ‌چیز بی اراده او اتفاق نمی‌افتد. هیچ‌کس نمی‌تواند شما را از ملاقات با من بازدارد.

ارتباط حضرت اعلی و پیروانشان قطع می‌شد؛ دوم اینکه وزیر می‌دانست اهالی ماکو سنی هستند و امید داشت که آن‌ها به حضرت اعلی و سخنانشان توجهی نکنند.

اما وزیر به‌زودی به اشتباه خود پی برد. در مدت کوتاهی همهٔ مردم شهر به حضرت اعلی ارادت و محبت پیدا کردند و آوازهٔ ظهور جدید در تمام شهر پیچید. حتی افراد سرکش شیفتهٔ اخلاق و رفتار حضرت اعلی شدند، تا جایی که اخلاق و رفتار این افراد به‌کلی تغییر کرد. به‌حدی به حضرت اعلی علاقه‌مند شدند که هر روز قبل از کسب‌وکار سعی می‌کردند، حتی از دور، ایشان را زیارت کنند. موقعی که اختلاف یا دعوایی بین آن‌ها پیش می‌آمد، از حضرت اعلی خواهش می‌کردند که مشکلشان را حل کنند. هر وقت لازم می‌شد تا برای اثبات گفته‌های خود قسم بخورند، به نام حضرت اعلی قسم می‌خوردند.

علی‌خان در چند هفتهٔ اول از راه‌های مختلف خیلی تلاش کرد تا مردم به حضرت اعلی توجهی نکنند. حتی با خشونت مردم را منع کرد و به هیچ‌یک از پیروان حضرت اعلی اجازه نداد که حتی یک شب را در ماکو بگذرانند. فقط دو برادر اجازه داشتند تا همراه حضرت اعلی باشند. یکی از برادرها هر روز با یک مأمور به شهر می‌رفت و هر چه لازم بود می‌خرید و برمی‌گشت.

بابی‌ها از اینکه نمی‌توانستند حضرت اعلی را زیارت کنند بسیار ناراحت و دل‌خون بودند. یکی از بابی‌ها به ماکو سفر کرد. این مسافر تازه‌وارد هم اجازهٔ ملاقات با حضرت اعلی را نداشت. شب‌ها را در مسجدی خارج از شهر به سر می‌برد و روزها یکی از آن دو برادر را می‌دید که برای خرید به

قلعهٔ ماکو در دل صخره‌ای بر فراز کوهی بلند بنا شده است. در دامنهٔ این کوه شهر ماکو قرار دارد. ماکو در دورترین نقطهٔ شمال‌غرب ایران، در نزدیکی رود ارس، قرار دارد.

حضرت اعلی پس از تبعید به آذربایجان، اول در تبریز حبس شدند و سپس به این قلعه تبعید و در آن زندانی شدند. چند روز از ورود حضرت اعلی به تبریز گذشته بود. یکی از همراهان از ایشان پرسید که آیا در تبریز می‌مانند یا به محل دیگری فرستاده می‌شوند. حضرت اعلی با کمال ملایمت و مهربانی فرمودند: در اصفهان هم این سؤال را از من کردی. مگر فراموش کردی که به تو قبلاً جواب دادم و گفتم که ما را نه ماه در ماکو حبس می‌کنند و از آنجا به چهریق می‌فرستند؟

پنج روز از این سؤال و جواب گذشت. از طرف حکومت حکمی صادر شد تا حضرت اعلی و همراهشان را به قلعهٔ ماکو ببرند و به دست نگهبان قلعه، علی‌خان، بسپارند. ساکنان ماکو عموماً کُرد و سنی بودند و با شیعیان دشمنی داشتند. اهالی ماکو همگی علی‌خان را دوست داشتند و به او خیلی احترام می‌گذاشتند، زیرا مادر علی‌خان کرد بود.

وزیر محمدشاه به دو دلیل حضرت اعلی را به شهر دور، نامناسب و خطرناک ماکو فرستاد. اول اینکه ماکو از دورافتاده‌ترین نقاط کشور بود و

چه کسی از قلعه خارج شد؟

سحرگاه بود که صدای درِ قلعه بلند شد. شگفتا! طبق دستور علی‌خان هیچ کس قبل از طلوع خورشید اجازه ورود به قلعه را نداشت. ناگهان صدای علی‌خان بلند شد: چه کسی از قلعه خارج شد؟

مأموران گفتند: کسی خارج نشده است.

در این موقع یکی از مأموران جلو آمد و به یکی از همراهان حضرت اعلی گفت: علی‌خان می‌خواهد حضرت اعلی را ملاقات کند.

او فوراً به اتاق حضرت اعلی رفت و تقاضای مأمور را بازگو کرد. حضرت اعلی فرمودند: برو و فوراً علی‌خان را با خود بیاور.

او همین که از اتاق حضرت اعلی خارج شد علی‌خان را دید که سر به زیر افکنده و دم در ایستاده است. علی‌خان به کلی عوض شده بود. آن همه غرور و خودپسندی‌اش از بین رفته بود. وقتی همراه حضرت اعلی را دید سلام کرد و گفت: استدعا دارم مرا هرچه زودتر به حضور ایشان ببرید. خیلی عجله دارم.

با هم به اتاق حضرت اعلی رفتند. علی‌خان خیلی پریشان بود. پاهایش می‌لرزید و نمی‌توانست راحت بایستد. هرچه می‌کوشید که اضطراب خود را پنهان کند، نمی‌توانست. رنگش پریده بود. در چشمانش آثار نگرانی دیده می‌شد. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی برای او افتاده است.

شهر آمده است. نزدیکش می‌رفت و نامه‌های بایی‌ها را به او می‌داد تا به حضرت اعلی برساند. روزی حضرت اعلی به این دو برادر گفتند که از علی‌خان خواهم خواست تا با بایی‌ها خوش‌رفتار باشد و فردا صبح خودش این مسافر جدید را نزد من بیاورد. همراه حضرت اعلی از این بیان بر خود لرزید و با خود گفت: علی‌خان که این قدر با ما بدرفتاری می‌کند چگونه به دست خود یک بایی را نزد حضرت اعلی خواهد آورد؟ ولی چون به کلام ایشان ایمان داشت، سکوت کرد و در انتظار این مژده جان‌بخش بود.



او با کمال فروتنی در حضور حضرت اعلی ایستاده بود. حضرت اعلی از جایشان بلند شدند و به او ابراز لطف و محبت کردند. علی خان تعظیم کرد و بعد خودش را روی پای حضرت اعلی انداخت. درحالی که تمام بدنش از شدت هیجان و ناراحتی می لرزید گفت: تو را به جدت، رسول الله، سوگند می دهم که من را از این سرگردانی نجات بدهی. امروز چیزی دیدم که نمی توانم باور کنم؛ من را بسیار رنج می دهد و پریشانم کرده است. امروز سپیده دم سوار بر اسب شدم. نزدیک دروازه شهر شما را دیدم. در کنار رود ایستاده بودید و نماز می خواندید. دقت کردم. دیدم خودتان هستید. دستها را رو به بالا بلند کرده بودید و به آسمان چشم دوخته بودید و رازونیا می کردید. در جای خودم خشکم زد. دیگر نتوانستم حرکت کنم. همان جا ایستادم و تماشا کردم. صبر کردم تا نماز شما تمام شود. خواستم نزدیک تر بیایم و بازخواستان کنم که چرا بدون اجازه من از زندان بیرون آمده اید. دیدم چشم از تمام دنیا بسته اید و مناجات می خوانید. نزدیک تر آمدم، ولی متوجه نشدید. وقتی نزدیک تر شدم، چنان هراسی وجودم را فراگرفت که نمی توانم وصفش کنم. جرئت نکردم به شما چیزی بگویم. به ناچار برگشتم تا مأموران قلعه را بازخواست کنم که چرا اجازه داده اند شما از قلعه خارج شوید. وقتی به قلعه رسیدم، بیشتر تعجب کردم. در قلعه بسته بود. همه درها قفل بود. در زدم. مأموران در را باز کردند. پرسیدم که آیا کسی از قلعه خارج شده است؟ پاسخ دادند: هیچ کس بیرون نرفته است. حالا آمده ام و می بینم شما اینجا هستید و در مقابل من نشسته اید. نمی دانم آنچه می بینم به بیداری است، یا رب، یا به خواب؟ نزدیک است دیوانه شوم.

حضرت اعلی فرمودند: آنچه دیدی صحیح و درست است. چون تو به آیین الهی و مؤسس آن با دیده تحقیر نگاه می کردی و به پیروانش آزار و اذیت می رساندی و از حقیقت ماجرا غافل بودی، خداوند به خاطر فضل و محبتش اراده فرمود تا به جای اینکه تو را مجازات کند، حقیقت را در برابر چشمانت آشکار کند تا به بزرگی این آیین پی ببری و با یاران من با محبت رفتار کنی.

سخنان حضرت اعلی باعث اطمینان قلبی علی خان شد. پس از آن، رفتارش با حضرت اعلی و همه یاران تغییر کرد. خواست گذشته را جبران کند. گفت: قربان، شخص فقیری مدت ها است قصد ملاقات با شما را دارد. تقاضا دارد اجازه دهید تا حاضر شود. در بیرون شهر زندگی می کند. خواهش می کنم اجازه دهید تا خودم بروم و او را به اینجا بیاورم.

حضرت اعلی اجازه دادند. علی خان رفت و مسافر بایی را بعد از مدت ها انتظار به قلعه آورد تا مولای محبوبش را ملاقات کند. او که از این انتظار طولانی رنج فراوان برده بود، با دیدار حضرت اعلی جانی تازه گرفت و بسیار شاد و مسرور شد.

از آن به بعد، سخت گیری های علی خان تمام شد. شبها در قلعه بسته بود، ولی روزها باز می شد تا هر کس بخواهد بدون مانع به ملاقات حضرت اعلی برود و هر چه می خواهد از ایشان بپرسد. یاران، دسته دسته، از سراسر ایران به دیدار حضرت اعلی می شتافتند. سه روز می ماندند و بعد برمی گشتند. علی خان هم میوه های گوناگون و گوارا به حضرت اعلی تقدیم می کرد.

در آن روزها از پایین دامنه کوه ماکو آواز دل نوازی به گوش می رسید. نغمه آسمانی بود و صدای ملکوتی. طنین این لحن زیبا در کوه و دره تا عمق

وجود انسان نفوذ می‌کرد و روح را به اهتزاز درمی‌آورد؛ صدای روح‌نواز حضرت اعلی در هنگام نزول آیات کتاب بیان فارسی. هیجان عجیبی بود.

آیا می‌دانید که:

کتاب بیان یکی از مهم‌ترین آثار حضرت اعلی است. ایشان در این کتاب قوانین دوره آیین بایی را تعیین کردند و به روشنی بشارت دادند که ظهور بعد نزدیک است. ایشان پیوسته پیروانشان را تشویق می‌کردند تا در جست‌وجوی ظهور بعد باشند.

جناب ملاحسین برای زیارت مولای بی‌همتا، حضرت اعلی، از مشهد خارج شد. هرچه احبا اصرار کردند که سواره سفر کند، قبول نکرد و گفت می‌خواهم این مسیر را پیاده و تنها طی کنم. یکی از مؤمنان خادم و ثابت‌قدم که علاقه مخصوصی به ملاحسین داشت، اصرار کرد تا ایشان را همراهی کند.

در راه به هرکجا می‌رسیدند از ملاحسین به گرمی استقبال و پذیرایی می‌شد. همه احبا از او می‌خواستند که هزینه سفر را از آن‌ها قبول کند و سواره سفر کند، ولی انقطاع و فروتنی ملاحسین در حدی بود که از قبول اسب و پول خودداری می‌کرد.

در طهران برادر حضرت بهاء‌الله، جناب کلیم، با جمعی از دوستان به دیدار ملاحسین رفتند. جناب کلیم اولین مؤمن به حضرت اعلی را این‌طور توصیف کرد: ملاحسین وجود مبارکی بود. مجسمه اخلاق و جوهر محبت بود. وقتی او را دیدم، من را به رفتار و گفتار پسندیده و صفات عالی سفارش کرد و گفت تا می‌توانید به آیین جدید خدمت کنید. ما یقین داشتیم که او با قوت ایمانش می‌تواند به تنهایی آیین جدید را در شرق و غرب جهان منتشر کند.

ملاحسین در طهران به حضور جمال‌مبارک رسید و از ملاقات با آن موعود آسمانی بسیار بهره برد. بعد به طرف آذربایجان حرکت کرد.

می‌آمدند؛ یکی جلوتر حرکت می‌کرد و دیگری به دنبال او می‌آمد. علی‌خان وقتی به آن دو نزدیک شد، با احترام فراوان به جناب ملاحسین خوشامد گفت و از او تقاضا کرد تا سوار بر اسب شود. جناب ملاحسین گفت: من از روز اول با خود عهد بسته‌ام که از خراسان تا آذربایجان پیاده بیایم و آن شخص بزرگوار زندانی را در بالای این کوه زیارت کنم.

حضرت اعلیٰ جلو قلعه ایستاده بودند و انتظار ورود ملاحسین را می‌کشیدند. وقتی ملاحسین ایشان را از دور دید، بی‌اختیار ایستاد و تعظیم کرد. حضرت اعلیٰ پیش آمدند و او را در آغوش گرفتند و بوسیدند. سپس دستش را در دست گرفتند و به اتاق خود بردند. همان وقت دستور دادند که جشن نوروز بر پا شود.

مقداری شیرینی و میوه به اتاق آورده شد. حضرت اعلیٰ چند سیب به ملاحسین دادند و فرمودند: این میوه‌های لذیذ از روستای میلان [در آذربایجان شرقی] است که یکی از احبا برای جشن نوروز فرستاده است. علی‌خان به حضرت اعلیٰ گفت: اگر شما بخواهید، ملاحسین می‌تواند شب را در قلعه بماند. هیچ مانعی ندارد. هرچه بفرمایید اطاعت می‌کنم. این حرف علی‌خان بسیار عجیب بود، زیرا تا آن روز به جز دو برادر کس دیگری حق نداشت شب در قلعه بماند. علی‌خان با مشاهده نشانه‌های عظمت حضرت اعلیٰ و پیروانشان چنان شیفته ایشان شده بود که دیگر از خود اراده‌ای نداشت.

نسیم ملایمی می‌وزید و روحی تازه در تن موجودات می‌دمید. چهارمین نوروز از اظهار امر حضرت اعلیٰ می‌گذشت. احبا دسته‌دسته وارد ماکو می‌شدند و علی‌خان دیگر سخت‌گیری نمی‌کرد.

یک شب علی‌خان در خواب دید به او خبر داده‌اند که حضرت محمد می‌خواهند به ماکو بیایند تا با حضرت اعلیٰ دیدار کنند و عید نوروز را تبریک بگویند. علی‌خان با عجله و خوش‌حالی به‌سوی حضرت محمد دوید. از کنار رودخانه گذشت تا به پلی رسید. از دور دو نفر را دید که به‌طرف او می‌آیند؛ حضرت محمد و یکی از پیروان باوفايش بودند. با سرعت دوید تا به آن‌ها برسد. ناگهان از شدت هیجان و اضطراب از خواب پرید. علی‌خان خیلی مسرور بود، چون یقین داشت که این یک رؤیای صادقه است و به‌زودی اتفاق می‌افتد. فوراً از جایش بلند شد، وضو گرفت و بهترین لباس‌هایش را پوشید. عطر و گلاب زد. به یکی از مأمورانش دستور داد سه اسب آماده کند و آن‌ها را به سر پل بیاورد. خودش هم پیاده به همان نقطه‌ای که در خواب دیده بود رفت. خورشید از افق بالا آمده بود و آغاز یک روز خوش بهاری را خبر می‌داد. هوا بسیار لطیف بود.

علی‌خان از کنار رودخانه به‌سوی پل می‌رفت. هنوز به پل نرسیده بود که حیرت‌زده شد: همان دو نفری که در خواب دیده بود به‌طرف او

۱۲ رود ارس

در یکی از روزها که جناب ملاحسین در حضور حضرت اعلی بود، از او خواستند تا با ایشان به بالای بام قلعه برود. از آنجا همه مناظر اطراف را به او نشان دادند.

در نزدیکی قلعه رود ارس جاری بود و مسیر ماریچ خود را طی می کرد. چه منظره زیبایی بود. ملاحسین غرق تماشای این منظره بود. ناگهان صدای ملیح حضرت اعلی به گوشش رسید که فرمودند: این همان رود و همان ساحل است که حافظ شیرازی در شعر خود به آن اشاره کرده است: ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مُشکین کن نَفَس
منزلِ سَلَمی که بادش هر دم از ما صد سلام

پرسدای ساربان بینی و آهنگِ جَرَس
ایام اقامت شما در اینجا به زودی تمام می شود. الان رود ارس را دیدی و اگر بیشتر می ماندی، بیت سَلَمی را هم به تو نشان می دادم.^۱

اندکی مکث کردند و سپس اضافه فرمودند: روح القدس گاهی به زبان شاعران سخن می گوید و از زبان آن ها مطالبی جاری می شود که خود آن ها مقصود اصلی و منظور واقعی را نمی دانند.

۱. بیت سَلَمی در میان ترک ها به سلماس معروف است و قلعه چهریق نزدیک آنجاست.

حضرت اعلی سپس همه اتفاقاتی را که قرار بود در آینده پیش بیاید به ملاحسین گفتند، ولی تأکید کردند آن مطالب را به هیچ کس نگوید. به او خبر دادند که به زودی ایشان را از ماکو به محل دیگری خواهند فرستاد. روز خداحافظی فرارسید. ملاحسین با چشم گریان از محبوب خود جدا می شد؛ محبوبی که حقیقت را به او نشان داده بود؛ معشوقی که او را از انتظار و نگرانی نجات داده بود؛ دوست حقیقی ای که چشم جهانیان به زیارتش روشن می شد.

ملاحسین بی تاب و توان در حضور حضرت اعلی ایستاده بود و به سخنان شیرین ایشان گوش می داد. به او فرمودند: تو از خراسان تا اینجا تمام راه را پیاده پیمودی. حالا باید پیاده به نقطه مقصود بروی. دوران اسب سواری تو هنوز فرانسیده است. این دوران هنگامی فرامی رسد که داستان اسب سواری و دلیری تو چنان شگفت آور خواهد بود که اهل ملکوت را نیز دچار بهت و حیرت خواهد کرد. باید چنان دلیر باشی که نام دلیران و دلاوران پیش از تو در برابر نام تو رنگ ببازد.

از اینجا به شهر خوی و از آنجا به ارومیه و مراغه و میلان و تبریز و زنجان و قزوین و طهران سفر کن. احبا و دوستان الهی را در این شهرها ملاقات کن و پیام محبت من را به آن ها برسان. سعی کن شعله عشق الهی را در دل آن ها برافروزی و آن ها را بر آیین جدید الهی محکم و استوار سازی. از طهران به مازندران سفر کن. در آنجا گنج پنهان خداوند را پیدا خواهی کرد. آن گنج تو را به کارهای بزرگی مأمور خواهد کرد. هیچ امری در دنیا عظیم تر و باشکوه تر از آن مأموریت ها نخواهد بود. وقتی به آنجا رسیدی، به چگونگی این مأموریت آگاه خواهی شد.

۱۳

گنج پنهان

ملاحسین با سوز و گداز از حضرت اعلی در قلعه جدا شد و بی درنگ به دنبال مأموریتی رفت که حضرت اعلی دستور داده بودند. او حتی حاضر نشد چند روز بیشتر در ماکو بماند تا علی خان وسایل سفر او را آماده کند.

ملاحسین پیاده به راه افتاد و در شهرها و روستاهایی که حضرت اعلی نام برده بودند توقف کرد. در آنجا احبا را با کمال سروژ ملاقات می کرد و آن ها را از محبت حضرت اعلی مطمئن می ساخت و باعث سرورشان می شد. سپس آن ها را تشویق می کرد تا به آیین جدید خدمت کنند و در این راه ثابت قدم بمانند.

در طهران بار دیگر موفق به دیدار حضرت بهاء الله شد. این ملاقات تأثیر بسیاری داشت، به طوری که او را آماده ساخت تا با شهادتی بی نظیر در برابر صدمات و گرفتاری ها استقامت کند. این گرفتاری ها تا روزهای پایانی عمرش ادامه یافت.

از طهران به طرف مازندران رهسپار شد. او به دنبال گنج پنهان بود. حضرت اعلی در ماکو به این گنج بشارت داده بودند. ملاحسین در راه از خود می پرسید این گنج پنهان کجاست؟ تا اینکه به شهر بارفروش (بابل) رسید. قدوس در این شهر زندگی می کرد. او آخرین نفر از حروف حی بود و همان کسی بود که در شیراز با ملاحسین همراه شد و از پشت سر حضرت

هنگام خدا حافظی به خادم ملاحسین که نامش قنبر علی بود فرمودند: قنبر علی سابق^۱ اگر الان اینجا بود، افتخار می کرد و آرزو می کرد که بماند و این روزها را ببیند، روزهایی که آقای او^۲ هم آرزوی زیارت آن را داشت. او امروز فائز شد و به هدف خود رسید.

روز نهم نوروز بود و ملاحسین پس از شنیدن این سخنان روح بخش با خادم خود قلعه را ترک کرد و به طرف مازندران به راه افتاد تا آن گنج پنهان را پیدا کند. در راه، روزهای حضورش در کنار حضرت اعلی را به یاد می آورد. گاهی از شدت سرور خندان بود و زمانی هم از غم دوری گریان.

۱. منظور خادم امام علی است.

۲. منظور حضرت محمد است که می فرمودند: آیا چشمانم چهره آن برادرانم را خواهد دید که افتخار حضور در روز موعود را یافته اند؟

اعلی به ایشان اشاره کرد و گفت که این جوان شیرازی همان شخص موعود است. او جوان دانشمند و بزرگواری بود و با همه گروه‌ها و طبقات مردم معاشرت می‌کرد. همه مردم به او علاقه داشتند، شخصیت او را می‌ستودند و از وسعت دانش او در شگفت بودند.

وقتی ملاحسین وارد خانه قدوس شد، میزبان جوان پای ملاحسین را شست و گردوغبار سفر را از لباسش پاک کرد. شب اول احبا برای ملاقات ملاحسین به خانه قدوس آمدند و متوجه شدند که قدوس به مهمان خود احترام زیادی می‌گذارد و از او پذیرایی شایسته‌ای می‌کند. وقتی احبا رفتند، قدوس به ملاحسین گفت: از سفر خود به ماکو و ملاقات با حضرت اعلی بیشتر بگوئید. ملاحسین گفت: نه روز در ماکو در حضور حضرت اعلی بودم. مطالب متنوعی بیان فرمودند، اما دستور خاصی برای انتشار آیین جدید به من ندادند. در زمان خداحافظی فرمودند به هر شهر و روستایی که وارد می‌شوم احبا را ملاقات کنم و پیام محبت‌آمیز ایشان را به احبا برسانم؛ به طهران و سپس به مازندران بروم و گنج پنهان را بیابم. آن گنج پنهان مأموریت جدیدی به من خواهد داد.

ملاحسین در ادامه گفت: از سخنان حضرت اعلی همین قدر فهمیدم که عظمت این ظهور آشکارتر و این آیین الهی گسترده‌تر خواهد شد. ایشان در زمان خداحافظی، آن‌طور که قبلاً اتفاق می‌افتاد، وعده ملاقات دوباره را ندادند و فرمودند: خودت را آماده کن! به‌زودی شهید می‌شوی. برخیز و تلاش کن تا هیچ چیز تو را از این مقام بزرگ باز ندارد. خودت را برای پذیرایی از من نیز آماده کن، زیرا من هم پس از تو خواهم آمد. فهمیدم این آخرین ملاقات ما در این جهان است. روزی می‌رسد که من ناتوان در راه

او جان فدا می‌کنم و در جهان ملکوت دوباره مولای محبوبم را می‌بینم. قدوس با دقت به سخنان جناب ملاحسین گوش داد و سپس پرسید: آیا از آثار حضرت اعلی چیزی همراهتان دارید؟

جناب باب‌الباب پاسخ داد: خیر، چیزی همراهم ندارم. قدوس اندکی مکث کرد و کتابی خطی به جناب باب‌الباب داد و گفت: بعضی از صفحات این کتاب را مطالعه فرمایید. ملاحسین یک صفحه از آن کتاب را خواند. ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید و شگفت‌زده شد. عمق کلمات و جملات کتاب قلبش را تسخیر کرده بود. کتاب را بر زمین گذاشت و گفت: بی‌شک سرچشمه افکار نویسنده این کتاب وحی الهی و فراتر از دانش و افکار بشری است. قلبم به این گواهی می‌دهد. تأکید می‌کنم که مطالب این کتاب کامل و صحیح است و باید آن را بی‌چون‌وچرا پذیرفت. ملاحسین از خودبی‌خود شده بود و نمی‌دانست با چه زبانی آن کتاب را توصیف کند.

جناب قدوس سکوت کرده بود. ملاحسین از حالت چهره و سکوت جناب قدوس فهمید که نویسنده این کتاب شخص قدوس است. فوراً بی‌اختیار از جایش بلند شد و با کمال خضوع دیم در ایستاد و به جناب قدوس گفت: گنج پنهانی که حضرت اعلی وعده‌اش را داده بودند هم‌اکنون در مقابل چشم‌هایم آشکار شد. امروز مولای محبوب ما در میان کوه‌های بلند آذربایجان زندانی و پنهان است، اما عظمت او در برابر من آشکار شد. کمی از شب گذشته بود و ملاحسین، با سرور فراوان، با خود می‌گفت: آن گنج پنهان را یافتم!

ملاحسین بعد از گفت‌وگو با جناب قدوس، با خود فکر می‌کرد: عجب! چه گنج گران‌بهایی است. چقدر دانش او وسیع است. چقدر مخلص و مؤمن است. خوش‌حالم که مولای محبوب در ماکو من را برای رسیدن به چنین گنج ارزشمندی راهنمایی کردند. آن شب ملاحسین در این افکار بود و با خود تصمیم گرفت که سراپا در خدمت جناب قدوس باشد.

فردای آن روز احبا دوباره در خانه جناب قدوس جمع شدند. این بار جناب قدوس در بالای اتاق نشسته بود و سخن می‌گفت و در سخنانش لطف خود را به ملاحسین ابراز می‌کرد. ملاحسین دم در ایستاده بود و هیچ سخنی نمی‌گفت. او گوش‌به‌فرمان جناب قدوس بود. همه حاضران در اتاق بسیار تعجب کردند. جناب قدوس به ملاحسین گفت: هم‌اکنون باید آماده مأموریت مهمی شوید. می‌خواهم عالم دینی سرشناسی را ملاقات کنید و آیین جدید را به او معرفی کنید.

ملاحسین، که از شب قبلش با جناب قدوس پیمان خدمت بسته بود، این مأموریت را به جان‌ودل پذیرفت.

روز بعد تنها به خانه آن عالم دینی رفت و در حضور شاگردانش با او گفت‌وگو کرد. سخنان گرم ملاحسین در دل سرد او نفوذ نکرد. ملاحسین با رشادت و شهامت به او گفت: باید همه این خرافات و خیالات بی‌اساس

خود را رها کنی و قلبت را از تقلید باورهای بی‌پایه پاک کنی تا برای همیشه نجات یابی.

آن عالم دینی از سخنان ملاحسین برآشفته شد و شروع کرد به اعتراض و انتقاد. وقتی جواب‌های قانع‌کننده ملاحسین را شنید، شروع کرد به ناسزاگفتن. ملاحسین فهمید که سخنانش در او اثری نمی‌گذارد. به او گفت: سخنان من برای تو مانند آینه‌فروشی در شهر نابینایان است، زیرا از خواب غفلت بیدار نمی‌شوی و در جست‌وجوی حقیقت نیستی. به زودی بزرگی آیین جدید الهی را به چشم خود می‌بینی و آوازه آن را می‌شنوی. نفوذ کلام ملاحسین به حدی بود که آن عالم دینی نتوانست به آن پاسخی بدهد. در نتیجه، سکوت کرد.

دانش وسیع و اخلاق نیک ملاحسین مشهور بود. هیچ‌کس نمی‌توانست، حتی برای یک لحظه، در دانش عمیق این جوان، رفتار جذابش، صداقتش و شجاعت شگفت‌انگیزش تردید کند. ملاحسین اگر بعد از فوت سید کاظم خود را قائم موعود معرفی می‌کرد، همه پیروان سید کاظم ادعای او را قبول می‌کردند. یکی از عالمان بزرگ دینی در آن زمان گفته بود که اگر به‌جای سید باب ملاحسین آیین جدیدی تأسیس می‌کرد، من قبل از همه و بی‌درنگ آن را قبول می‌کردم، زیرا وسعت دانش و حسن اخلاق او بی‌نظیر است. افسوس که ملاحسین به‌جای اینکه خودش چنین ادعایی کند، از پیروان وفادار سید باب شده است. به همین جهت، من هم به گفتارش اهمیت ندادم و اعتماد نکردم.

یکی دیگر از علمای بزرگ اصفهان که با ملاحسین دیدار کرده بود گفته بود که من همیشه می‌خواستم سید کاظم را با دلیل و منطق قانع کنم، اما وقتی با شاگردش، ملاحسین، دیدار کردم، از وسعت دانش او حیرت کردم و فهمیدم دانش استادی که چنین شاگردی پرورش داده ستودنی است. منطق کلام ملاحسین به‌قدری محکم و متین بود که به‌ناچار باید آن را می‌پذیرفتی. با همه این احوال، تاجری جوان و گمنام در شیراز در شب ۲ خرداد ۱۲۲۳ (۲۳ مه ۱۸۴۴) در حضور مهمانش اظهار امر کرد و او را به آیین

جدید فراخواند. ملاحسین که از وسعت دانش خودش آگاه بود، در نظر اول، دعوت میزبان را کوچک شمرد. اما به‌محض اینکه میزبان درباره ظهور الهی بیشتر توضیح داد، چنان شیفته شد که دعوت «حضرت اعلی» را با اشتیاق پذیرفت و هرچیزی را که ممکن بود مانع تلاش او برای درک صحیح آیین جدید الهی و ترویج آن شود رها کرد. ملاحسین به حضرت اعلی ایمان آورد و همه‌چیز خود را در راه دوست حقیقی فدا کرد.

همین‌طور، وقتی که ملاحسین فرصت یافت تا عظمت نوشته‌های قدوس را درک کند، با خرد و قضاوت منصفانه‌اش به ارزش حقیقی جناب قدوس و گفتار او پی برد.

او وقتی با جناب قدوس در مازندران ملاقات کرد، مطابق بشارت حضرت اعلی، آن گنج پنهان را یافت و با کمال فروتنی شیفته عظمت او شد. قدوس مانند آینه صافی بود که آفتاب ظهور حضرت اعلی در آن منعکس شده بود و چشم ملاحسین را به خود خیره کرده بود. ملاحسین می‌دانست که باید از دستورات قدوس اطاعت کند. با او پیمان خدمت بست و تا آخرین لحظه زندگی به عهده‌ی که بست وفادار ماند.

جناب قدوس به او دستور داده بود که بعد از دیدار با عالم دینی سرشناس و دعوت او به آیین جدید، به‌طرف خراسان سفر کند. جناب ملاحسین هم بعد از ملاقات آن عالم دینی سرشناس، به خانه قدوس برگشت و بلافاصله به‌طرف خراسان حرکت کرد. قبل از آن، از چند نفر از دوستان حاضر در آن جلسه ملاقات خواست تا گزارشی از آن جلسه به جناب قدوس بدهند و بگویند: چون دستور ندادید که پس از ملاقات به حضور شما برگردم، بی‌درنگ به خراسان می‌روم.

جدید را گسترش داد. فساد و انحراف نسل خود را محکوم کرد و بدون ترس و واهمه از انقلاب در افکار و رفتار مردم آن زمان حمایت کرد. همه کسانی که او را ملاقات می‌کردند، مجذوب شخصیت قوی و کلام متینش می‌شدند. شهامت طاهره بی‌نظیر و بیانش سحرآسا بود.

در همان زمان حضرت اعلی به پیروان آیین جدید دستور دادند تا بی‌درنگ به خراسان سفر کنند. این دستور به سرعت برق در ایران منتشر شد و هیجان عجیبی در پیروان ایجاد کرد. طاهره نیز از کربلا به سمت خراسان حرکت کرد.

در راه خراسان مدتی در زادگاهش، قزوین، ساکن شد. عموی طاهره از سرشناس‌ترین عالمان دینی بود و شیخ احمد و سید کاظم را گمراه و کافر می‌دانست؛ از گسترش افکار آن‌ها بیمناک بود و همیشه بر بالای منبر درباره آن دو ناسزا می‌گفت و با الفاظ بسیار زشت پیروانشان را هم گمراه و کافر می‌نامید. او دستور داده بود تا تعدادی از پیروان آن‌ها را از قزوین بیرون کنند.

هنگامی که عموی طاهره از افکار برادرزاده‌اش باخبر شد، بیشتر برآشفته شد و بر دشمنی‌اش افزود و طاهره را هم کافر نامید. طاهره نیز با کمال شجاعت از خود و باورهایش دفاع می‌کرد و افکار سطحی و بی‌مایه عمو و پسرعمویش را نزد مردم شهر آشکار می‌کرد. پدر طاهره، که فردی دانا و صلح‌طلب بود، کوشید تا این دشمنی برطرف شود، اما موفق نشد.

بالاخره کاسه صبر یکی از پیروان شیخ احمد لبریز شد و عموی طاهره را به قتل رساند.

این حادثه خشم شدیدی در پسرعموی طاهره و سایر بستگان ایجاد

آوازه آیین جدید در میان اهالی خراسان به سرعت بلند شد و عظمتش در سراسر ایران نمایان شد. تلاش حکومت و علمای دینی برای جلوگیری از پیشرفت آیین بابی، مثل زندانی کردن حضرت اعلی در کوه‌های آذربایجان و منع کردن بابیان از ملاقات با ایشان در قلعه ماکو و چهریق، به هدر رفت. شعله ایمان در قلب‌های پیروان حضرت اعلی خاموش نشد.

قدوس بر شور و شوق ایمانی پیروان خراسان (شرق ایران) می‌افزود و طاهره نور ایمان را بر قلب‌های اهالی غرب ایران می‌افکند. ندای آیین جدید از شرق و غرب ایران را احاطه کرده بود.

طاهره (قره‌العین) زنی دانشمند و نابغه بود. او در کربلا زندگی می‌کرد و منتظر ندایی بود که سید کاظم به آن بشارت داده بود. به محض شنیدن ندای حضرت اعلی، به حقیقت ظهور جدید پی برد و نامه‌ای به حضرت اعلی فرستاد و وفاداری‌اش را به آیین جدید اعلام کرد. او هرگز نتوانست با حضرت اعلی ملاقات کند، اما حضرت اعلی او را جزو هجده مؤمن اولیه یا «حروف حی»، به معنای الفبای زندگانی، در نظر گرفتند.

پاسخ فوری حضرت اعلی به او جان تازه‌ای بخشید. اشتیاق روحانی و شجاعت طاهره بسیار زیاد شد. او که به پیروزی نهایی آرمان‌های این آیین ایمان داشت، برخاست و با قوای نامحدود روحانی‌اش آموزه‌های آیین

کرد. متهم اصلی به نظر آن‌ها طاهره بود، زیرا فکر می‌کردند قاتل به دستور طاهره این کار را کرده است. آن‌ها طاهره را در منزل پدرش حبس کردند و بسیاری از پیروان شیخ احمد را نیز دستگیر کردند.

حضرت بهاءالله در آن زمان در طهران بودند و نگران وضعیت زندانی‌های بی‌گناه بودند. یک مقام حکومتی طمع کار و فریب کار، که از سخاوت و بخشندگی حضرت بهاءالله اطلاع داشت، تلاش کرد که جریمه زیادی از ایشان بگیرد تا زندانی‌ها را آزاد کند. حضرت بهاءالله فوراً مقداری وجه نقد پرداخت کردند تا زندانیان آزاد شوند. بعضی از زندانی‌ها آزاد شدند و شرایط حبس بقیه‌شان بهبود یافت. اما طمع مقامات حکومتی باعث شد حضرت بهاءالله را احضار کنند و ایشان را به اتهام هم‌دستی با زندانی‌ها دستگیر کنند. حضرت بهاءالله پاسخ دادند: مقام حکومتی شرح مفصّلی از شرایط سخت زندانی‌ها ارائه کرد و حتی به بی‌گناهی آن‌ها شهادت داد و سپس از من خواست تا برای آزادی‌شان کمک مالی کنم. حالا می‌بینم که من را شریک جرم آن‌ها می‌دانید و به علت کمکی که کرده‌ام می‌خواهید مجازاتم کنید.

اما نیت مأموران این بود که مبالغ بیشتری از حضرت بهاءالله بگیرند. ایشان را تهدید کردند و اجازه ندادند که به خانه‌شان برگردند. این اولین بار بود که حضرت بهاءالله برای کمک به پیروان آیین الهی گرفتار حبس می‌شدند.

بازماندگان عموی طاهره از پا ننشستند و کوشیدند تا قاتل را به سزایش برسانند. آن‌ها همان مردی را که طاهره قبلاً در کربلا با آیین جدید آشنایش کرده بود به حکومت معرفی کردند. طاهره همیشه شخصیت

او را می‌ستود. او مظلوم و بی‌گناه بود، اما با شجاعت و سرور عجیبی به میدان فدا رفت و گفت: ای مولای محبوب، امید من به توست. به تو ایمان آورده‌ام و از غیر تو چشم پوشیده‌ام. از همان روزی که تو را شناختم، چشم و دلم را از آرزوها و عقاید جهانیان پاک کردم.

حال او و کلامش برای حاضران باورکردنی نبود. او اولین کسی بود که جان‌ش را در راه آیین جدید در ایران فدا کرد.

بازماندگان عموی طاهره به قصاص او راضی نشدند و خواستار اعدام تعداد بیشتری بودند. کوتاهی شاه و وزیر درخصوص اقدامات سرکوبگرانه بازماندگان عموی طاهره بر جسارت آن‌ها افزود. عاقبت، با حيله و نیرنگ و در کمال ستمکاری نفوس بیشتری را در طهران و سپس در قزوین اعدام کردند. آنان درصدد بودند تا طاهره را هم اعدام کنند.

وقتی طاهره از نیت آن‌ها باخبر شد، از داخل زندان نامه‌ای برای پسرعمویش نوشت. پسرعمویش آن موقع به جای پدرش امام جمعه قزوین شده بود. طاهره نوشت: هرچه سعی و کوشش کنید، بی‌فایده است. نور الهی خاموش‌شدنی نیست. خداوند نمی‌گذارد کسی چراغ ایزدی را با دهانش خاموش کند. نور این چراغ به حد کمال می‌رسد، حتی اگر دیگران ناراضی و مخالف باشند. خداوند تا نه روز دیگر من را از این زندان آزاد می‌کند. در غیر این صورت، برای هر مجازاتی آماده‌ام.

در همان زمان، حضرت بهاءالله به یکی از یاران مأموریت دادند تا طاهره را از زندان نجات دهد و به منزل حضرت بهاءالله در طهران بیاورد. طاهره، با همان قوه ادراک و بصیرت باطنی‌ای که به مقام حضرت اعلی پی برد، به عظمت مقام حضرت بهاءالله نیز آگاه بود و یقین داشت

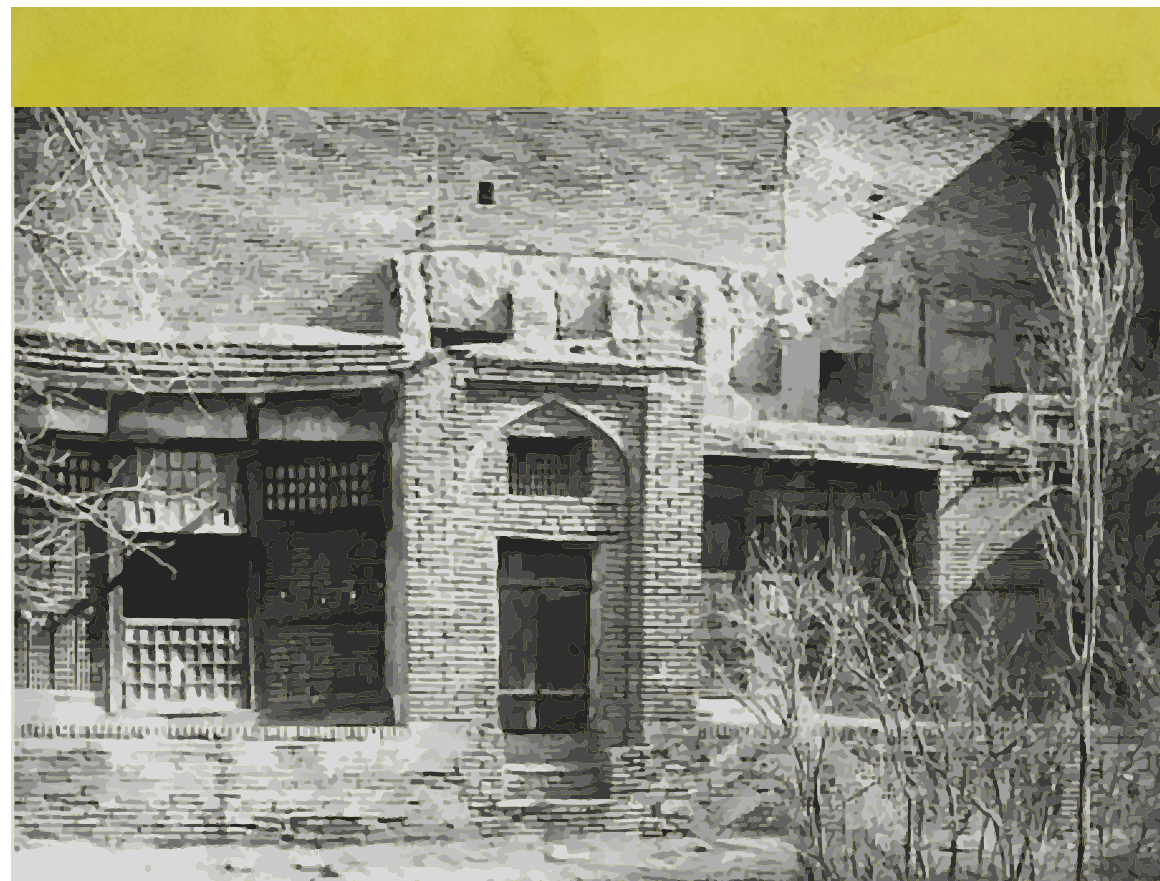
که چه قوه‌ای او را از حبس نجات داده است. او در وصف حضرت بهاءالله
چنین سرود:

شمس ابهی جلوه‌گر گردید و جان عاشقان
در هوای طلعتش چون ذره رقصان آمده

جناب قدوس و جناب ملاحسین مدتی آیین جدید را در خراسان منتشر کردند. هم‌زمان با گسترش این آیین، عده‌ای از مردم از آن استقبال کردند و عده‌ای دیگر با آن مخالفت کردند. خانه ملاحسین همیشه پر از جمعیت بود. مردم دسته‌دسته برای آگاهی از آیین جدید به آنجا می‌آمدند. ملاحسین هم آن‌ها را به حضور جناب قدوس می‌فرستاد.

بعد از مدتی، روز خداحافظی جناب قدوس با یاران فرارسید. ایشان از مشهد به‌طرف مازندران به راه افتادند. چند روز از مسافرتشان گذشت. در راه متوجه شدند که طاهره از زندان قزوین نجات یافته است و حضرت بهاءالله هم عازم خراسان هستند. قدوس از این اخبار بسیار خوش‌حال شد. سپیده‌دم بود که جناب قدوس و همراهانشان به قریه بدشت رسیدند. اواخر بهار و اوایل تابستان بود. خورشید طلوع کرده بود. دشت و صحرا روشن شده بود. زمین سبز و خرم بود و نسیم خنکی گونه‌ها را نوازش می‌داد. عده‌ای از یاران که در بدشت جمع شده بودند از ملاقات جناب قدوس مسرور شدند. جناب قدوس به حضور حضرت بهاءالله رسیدند و نهایت احترام را به جا آوردند.

حضرت بهاءالله سه باغ برای قدوس، طاهره و خودشان در بدشت اجاره کردند. ۸۱ نفر از یاران در این اجتماع حضور داشتند و همه مهمان



خانه طاهره در قزوین

حضرت بهاءالله بودند. حضرت اعلی برای هریک از یاران در بدشت لوحی فرستادند. هر روز یکی از آداب و سنت‌ها و قوانین قدیمی باطل اعلام می‌شد. حجاب‌هایی که قوانین اسلامی را حفظ می‌کرد پاره شد و بت‌های تقلیدکنندگان کور، به‌طور غیرمنتظره، ویران شد.

یک روز حضرت بهاءالله بیمار و بستری شدند. قدوس به عیادت ایشان رفت. بقیه یاران هم به تدریج حاضر شدند. ناگهان طاهره بدون روبنده و با آرایش وارد اتاق شد. حاضران وحشت‌زده و خشمگین شدند، زیرا طاهره را زنی پاک‌دامن می‌دانستند و آماده دیدن او بدون حجاب نبودند. طاهره با کمال وقار در اتاق نشست. بعضی از حاضران بسیار مضطرب شدند و فریاد زنان از آنجا دور شدند. بعضی دیگر از آیین جدید رو برگرداندند و از این امتحان موفق بیرون نیامدند. عده زیادی مات‌ومبهوت در برابر طاهره ایستادند و نمی‌دانستند چه کنند. قدوس همچنان نشسته بود، ولی آثار خشم در چهره‌اش نمایان بود.

طاهره با چهره‌ای مطمئن و بی‌اعتنا به اطرافیان با کمال فصاحت سخنرانی کرد و گفت: امروز روز عید و جشنی همگانی است. روزی است که قیدوبندهای تقلید گذشتگان شکسته شد. همه برخیزید و با هم دست دهید.

آن روز تاریخی و روزهای بعد از آن شاهد اساسی‌ترین تغییرات در سبک زندگی پیروان آیین جدید بود.

هدف از این گردهمایی در بدشت اعلان استقلال آیین جدید بود. آداب و رسوم کهنه و قدیمی از میان رفت و قوانین جدید اعلام شد. پیروان حضرت اعلی، بعد از این گردهمایی، به‌طرف مازندران حرکت کردند.



قریه بدشت

حضرت بهاءالله از بدشت به نور حرکت کردند. مخالفان با تمام قوا کوشیدند تا محمدشاه را به حضرت بهاءالله بدبین کنند. آن‌ها حضرت بهاءالله را باعث وبانی گردهمایی بدشت (در نزدیکی شاهرود) می‌دانستند و به شاه آن قدر شکایت کردند تا بالاخره او را واداشتند که دستور دستگیری حضرت بهاءالله را صادر کند. یک روز محمدشاه بعد از شنیدن شکایت مخالفان حضرت بهاءالله با خشم گفت: چون پدرش به ایران خدمات زیادی کرده بود، به آنچه درباره‌اش می‌شنیدم اهمیت نمی‌دادم. ولی این بار تصمیم قطعی گرفته‌ام که اعدامش کنم.

محمدشاه به یکی از مقامات بلندپایه دستور داد تا حضرت بهاءالله را دستگیر کند و به طهران بفرستد، ولی آن شخص به حضرت بهاءالله بسیار علاقه داشت. از قضا این دستور پادشاه در شبی به دست او رسید که فردایش حضرت بهاءالله را به خانه خود دعوت کرده بود. او از دریافت این دستور بی‌اندازه ناراحت و نگران بود، ولی درباره‌اش با کسی سخن نگفت.

حضرت بهاءالله به خانه او رفتند. صاحب‌خانه در کمال ادب از ایشان استقبال و پذیرایی کرد. حضرت بهاءالله متوجه اندوه و نگرانی در چهره میزبان شدند. به او فرمودند: در هر کاری به خدا اعتماد کن.

میزبان با شنیدن کلام محبت‌آمیز حضرت بهاءالله آرام شد. او یقین پیدا کرد که این مسئله حل می‌شود. آن روز گذشت. فردای آن روز، پیکی سوار بر اسب از طهران رسید و همین که به میزبان حضرت بهاءالله رسید با صدای بلند و به لهجه مازندرانی خبر داد: محمدشاه مرده است. میزبان که از مأموریت خود بی‌اندازه ناراحت و نگران بود، شنیدن این خبر باعث شد که از ناراحتی و نگرانی نجات بیابد. شبانه به ملاقات حضرت بهاءالله رفت و داستان مأموریتش را گفت. او آن شب خیلی خوش‌حال بود که مجبور نشده است به حضرت بهاءالله آسیبی بزند. تا صبح در حضور ایشان ماند و از اندرزهای حکیمانه حضرت بهاءالله استفاده کرد. در هر دوره‌ای مردمانی پاک‌دل و نیک‌رفتار هستند که به آیین بهائی ایمان ندارند، اما ضرر و زبانی هم به کسی وارد نمی‌کنند.

Stories of the Faith for Bahá'í Children

Rewritten version

Volume 4

Stories of the Faith for Bahá'í Children

(Rewritten version, Volume 4)

Ruhi Arbab

Edited and Layout by Saba Editing Group

Cover by Dani Falcone

Palabra Publications

First edition: Florida, 2025

ISBN:???



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

All rights reserved.

Ruhi Arbab



روحی ارباب از اولین مترجمان و نویسندگان معاصری است که کودکان ایرانی را با ادبیات داستانی آشنا کرد. او از کودکی به مطالعه شاهکارهای ادبی علاقه داشت و داستان هم می‌نوشت. روحی و همسرش، فروغ، همه کودکان را سرمایه‌های دنیای آینده می‌شمردند و کتاب‌های ارزشمندی برای آن‌ها منتشر کردند. روحی ارباب جایزه بهترین ترجمه سال را از «شورای کتاب کودک» دریافت کرد.

حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد، بارها تجدید چاپ شد و هنوز خوانده می‌شود. همین انگیزه‌ای شد تا این مجموعه بازنویسی شود. اگر کودکان امروز بیاموزند که انسان‌ها، از هر نژاد و گروهی، یکی هستند و برتری‌ای به یکدیگر ندارند، که حقوق زنان و مردان برابر است، که باید در برابر ظلم – بدون خشونت – استقامت سازنده کرد، که رفاه حقیقی جز از راه دوستی و صلح‌طلبی ممکن نیست، و خلاصه اگر بیاموزند که متعهد به بینش حضرت بهاءالله زندگی کنند، می‌توان به آینده روشن دنیا امیدوار بود.

